

چهره زان بران دیده خوش بود ازین جای
ای که بر کشته زلف بخت با ما راست
مانند ایم زوی تو نظر کردی گرفت
شلمه بطنه بینه تو بر بندای سر
کاتم با تو علی زخمی نظران
بی نیاید بر زبان خار بجز وصف قدرت
دیده است سر جای تو ام چه توئی
خداست جای که رسد بر لا و نا گرفت
نملنی آوره خدا اکل راست
باز بر شکل دگر بی بیعت
پش ازین بودی چو پند پرده کی
برن که برین بیتم در میان
چون نمی آید جان اندر بنرم
رفتی از پیش نظر عمری و سن
تیرا ای کج رسد سویت چه باک
جای از جام که خوردی می که باز
ازد و عالم بیخبر بی بیعت
در بزم ماکلی رود از نقل و جام بخت
نران زنده روح که بخت و در دست سلطنت
فرمان ما که راه فرور بخت از لبت
منعم کنیز که گوئی بخت وصل
باز اهدا کرده حکم شرح ستر عشق
از لعل مست این می توانی مابای
ولی در گفت که او در باز تو می طهارت
جا را راست شود چو نگوئی با او بخت
از مژه چشم تو صد تیر بلبل را بخت
ناید این جاده بینه که آن قطعا بخت
که چه فرقی نبود پیش تو از کتا بخت
راستا نرا بر بان کی کز در اذ بخت
رخ فرمادیم ای سر که که در بخت
و در گفت که او در باز تو می طهارت
جا را راست شود چو نگوئی با او بخت
از مژه چشم تو صد تیر بلبل را بخت
ناید این جاده بینه که آن قطعا بخت
که چه فرقی نبود پیش تو از کتا بخت
راستا نرا بر بان کی کز در اذ بخت
رخ فرمادیم ای سر که که در بخت

دین برادرش هر کس که عشق ورخت
بکشت و کار حتماح میار کار زاده
بست عشقش و ابروان عیشش تا آن بین
که بریزد و در روزی در جسمش در بخت
شکلی طره خود را بر مکر و شمشیر
بسج مانند که آه تران غرور نکر
نمخت تیره خود در رخ می کشی جای
ز جندیش فلک که در شش زمان بر رخ
نیست شب و صلا تو دار و حاج
خاک و در سنگ جنای تو ام
زین ترانچه بری نقد جان
در زمیننا از طبیعی که گفت
رخ شدی ز راه و فغانم که در بید
جندی بر سر یکسو بخت
عکس لبت از دل جایی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج
سزای که هست از یاد کای که کای
چو در کوی نای که از اقصا صحت باده
خیال قامت زخواب بر روی تو میزند
در آن بالار زانو را با نایا اصنع حیرانم
بران زخسار و ما فریاد کای که کای
شود چو شمشاد گل از یاد کای که کای
که میخواند نام او را کای که کای
که چندی بر روز شمشاد کای که کای